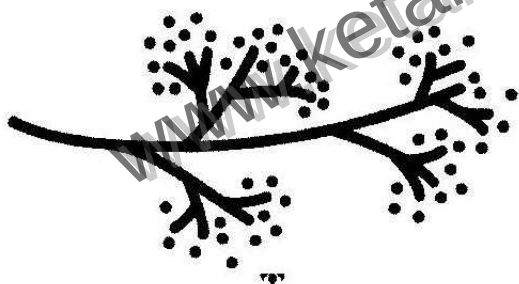


داروغه



سرشناسه: عزیزپور، لیلا، ۱۳۷۷-

عنوان و نام پدیدآور: داروغه/ نویسنده لیلا عزیزپور. مشخصات نشر: تهران : انتشارات ماهواره، ۱۴۰۰. - مشخصات ظاهری: ۶۱ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.  
شابک: ۱-۴۷۰-۲۶۶-۶۲۲-۹۷۸-وضعیت فهرست نویسی: فیبا- یادداشت:  
بالای عنوان: موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- Persian fiction  
20th century- رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۴- رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲-  
شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۰۲۷۷۴-اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

## داروغه

نویسنده: لیلا عزیزپور

ناشر مجوز تهران، ماهواره

نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۴۰۰

شابک: ۱-۴۷۰-۲۶۶-۶۲۲-۹۷۸

تیراژ: ۱۰۰ جلد

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

تماس با انتشارات: ۰۹۱۰۶۱۹۵۵۰۳ - ۰۲۱۳۳۷۰۱۳۹۹

[mahvareh.pub@gmail.com](mailto:mahvareh.pub@gmail.com)

از شاعران و نویسندگان عزیز در زمینه چاپ آثار خود دعوت می‌شود  
به مجموعه انتشارات بین‌المللی ماهواره بپیوندند.

مسئولیت صحت مطالب و پاسخگویی به شکایت‌های حقوق مادی و معنوی کتاب  
بر عهده نویسنده است.

کلیه حقوق محفوظ است.

## ◀ مقدمه

ورزش و فعالیت فیزیکی همیشه دوستداشتنی‌ترین قسمت از زندگی من بوده است به عنوان فردی که در جامعه اسلامی بزرگ شده است ورزشهایی چون دوچرخه سواری، شنا و دلنشین تر از همه کوهنوردی و طبیعت گردی گروهی و هر آنچه فصلها اجازه می‌دادند را انجام می‌دادم. برخلاف تصویرها که به دنبال فواید و سلامتی در ورزش بودند من قسمت اعظم آرامشم را در ورزش می‌یافتم و این آغاز یک راه طولانی بود...

کتاب (( داروغه )) شما را به سفری می‌برد که به شناخت خویشتن، کشف استعدادهایتان، شناخت معبود، عشق واقعی در نتیجه رسیدن به موفقیت و آرامش در زندگی خود

می‌رسید. معتقدم هر آنچه باید درباره مسیر پیشرفت و درسهایش و شیوه کار با زندگی خویش بدانید تماماً در اینجا آمده است. نویسنده در این کتاب سعی دارد ارتباط ساده و صمیمانه با خواننده کتاب برقرار کند و انگیزه شما را برای زندگی بیشتر کند. همچنین مشکلاتی را که برای یک فرد بدون حامی به وجود می‌آورد و او را در زندگی به چالش میکشد را نشان میدهد که فرد را پخته می‌کند. توصیه نویسنده مطالعه با دقت کتاب است چرا که معتقد است به نکات مهمی پی میرید که برای کارگیری آنها در زندگی روزانه خود شاهد تغییر در زندگی خود خواهید بود. من نام این تغییر را از هیچ تا به همه می‌دانم. هدف من از نوشتن کتاب داروغه ایجاد آرامش و هدفی مشخص برای میلیاردها هم نوع خود بوده است. اهدافی دارید که منتظرید به آنها برسید اما هیچ قدمی برای رسیدن به هدفهایتان نگذاشته اید و هیچ حامی ای در خانواده و زندگیتان ندارید. فکر می‌کنید این آخر راه است و شما به هیچ مسیر پیشرفتی نمی‌رسید من قصد دارم کمکتان کنم تا آرزوها و توانایی‌های خود را برای رسیدن به موفقیت بشناسید. مفتخرم از اینکه شما را دعوت

کنم تا این کتاب را کمکی برای زندگی خود بدانید زیرا شما و این کتاب لیاقت این رویارویی را دارید..

کودکی متولد می شود، مادرش خوشحال است پدرش شیرینی پخش می کند اقوام با همدیگر روبوسی می کنند و همدیگر را به آغوش می کشند و به هم تبریک می گویند. اما این همه خوشحالی برای چیست؟ برای اینکه یک آدم گرفتار به آدمهای گرفتار دیگر اضافه میشود؟ اما من که دومین فرزند دختر خانواده بودم با تولدم نه کسی خوشحال شد و نه شیرینی پخش کردند. بدتر از آن به فکر خلاصی از دست کودک غیرمنتظرهای به اسم باران بودند. این را مادر بزرگ من میگفت و نمیدانست سخانش برام طاقت فرسا بود گاهی فقط سرم را به نشانه ی تایید حرفهایش تکان میدادم و در افکار خودم مستغرق بودم. تجسم قیافه پدرم هنگام تولدم مو به تنم سیخ می کرد. مادر بزرگ ادامه میداد:- باران جان ننه مامانت معتقد بود که تولد برادرت شهادت از قدم میمنت و مبارک تو بود. انگار که از واقعیت تلخی فرار میکردم حرفش را نصفه گذاشتم و گفتم:- ماما جون میشه برام چادر نماز بدوزی؟ فردا تو مدرسه جشن تکلیف برامون

گرفتند. مادر بزرگم پارچه سفید گل‌داری آورد و قدم را اندازه گرفت و قرار شد که فردا قبل از رفتن به مدرسه چادرم را تحویل بگیرم. در راه رسیدن به خانه به حرفهای مادر بزرگ فکر می‌کردم از همان ابتدای ۵ سالگی متوجه تفاوت رفتار پدر و مادرم با شهداد و خودم بودم. شهداد دوست و برادر خوبی برایم بود و همیشه سعی میکردم از او مراقبت کنم پدرم یک معلم مذهبی زحمتکشی بود و وضع مالی ما در رده خوبی قرار گرفته بود و من علاقه‌ی شدیدی به پدرم داشتم که تنها کابوس کودکی ام از دست دادن پدرم بود. صبح روز بعد به خانه مادر بزرگ رفتم و چادر سفید گلدارم را گرفتم و سخت در آغوشم فشردم. به مدرسه که رسیدم هم‌کلاسی‌هایم را دیدم که ست چادرنماز زیبایی داشتند؛ با فخر تمام چادرم را از کیفم در آوردم و به سر کردم. سن تکلیف من تمام شد. روزها پشت سرهم می‌گذشت دوره کودکی را پشت سر گذاشتم

و حالا من ۱۸ ساله بودم با موهای بلند مشکی و رنگ پوست برنزه و چشمهای سبز قرار بود دوشنبه‌ی هفته‌ی اول تیر ماه با دوستانم ریکا به مدرسه برویم و کارنامه سال آخر تحصیلمان

را بگیریم، ربکا دختر کوتاه قد زیبایی بود که چشم‌های درشتی داشت که هوش از سر هر آدمی میبرد. با ربکا تماس گرفتم بلافاصله بعد از اینکه گوشی را جواب داد گفتم: - ربکا خانم بابا دختر کی پس قراره آماده شی مگه می‌خوایم بریم عروسی بجنب دیگه نمره هامون منتظر مون هستن ربکا که انگار جلوی خنده اش را گرفته بود با تمسخر گفت: - چه خبرته باران خانم چه عجله ایه برای گرفتن نمره هات یه ساعت دیگه جلودرتونم خانم پروفیسور. کمی سربه سر ربکا گذاشتم و بعد خداحافظی کردیم و قرار شد راس ساعت ۱۱ همدیگر را ببینم. جلوی آینه با خودم حرف می‌زدم که اگه نتونم قبول بشم باید کل تابستان در بزرگسالان بخونم و اونم اگه بابام حمایت کنه به گونه ای که انگار خودم، خودم را دلداری می‌دادم گفتم حتما قبول می‌شم. تیپ ساده ی مشکی بهترین و مناسبترین لباسی بود که میتوانستم برای مدرسه انتخاب کنم. روی پله های حیاط نشستم و کتانی یشمی ساقدارم را پوشیدم. تا اینکه ربکا آمد. وقتی کنار ربکا بودم زمان خیلی با سرعت می‌گذشت و غمهای دنیا اگر میشد غم من باز بیخیال‌ترین دختر روی زمین بودم به جرأت میتوانم